

## نقطه صفر مرزی

قطار چند سوت بلند کشید و خرامان وارد ایستگاه شد. زن و مرد ژاپنی که روی صندلی مقابل نشسته بودند چمدان را برداشتند. زن بادبزی توی دستش بود و موقع خداحافظی لیخندی زد. مرد ژاپنی هم کاغذی به من داد که چیزی رویش نوشته بود، بعد چمدان را به دنبال خودش کشید و رفت. نگاهی به کاغذ انداختم، خط ژاپنی بود که مفهومی برایم نداشت. توریست های عجیب و غریبی بودند، می خواستند از گذرگاه غربی عبور کنند و بروند هنگ کنگ. درست همان گذرگاهی که قرار بود هائولون از آن بگذرد و از هنگ کنگ بیاید این سوی مرز توی شهر شنزن تا همدیگر را ببینیم. اصلاً این همه راه اضافه را بخاطر دیدن او آمده بودم. سفرم تمام شده بود و داشتم برمینگشتم که هائولون زنگ زد، اصرار کرد که بمانم. ماندم و بعد بلیط قطار گرفتم و حرکت کردم به سمت شهر شنزن. باید خودم را می رساندم به کافه ای در ساحل رودخانه شام چن، که درست مقابلش هنگ کنگ بود.

هائولون فیلمساز بود، از آن فیلمسازهای جوان که سوداهای بزرگ توی سر دارند. توی یک دوره فیلمسازی با هم آشنا شده بودیم و یک روز توی یک جشنواره فیلم، دستش انداختم. باور کرد که فیلمش واقعاً اول شده و صدایش کرده اند بروی سن تا جایزه اش را بگیرد، ولی نیمه های راه فهمید که اسم دیگری را خوانده اند، بدجور اوقاتش تلخ شد. برگشت، صندلی تاشو سالن سینما را باز از کرد و با چهره ای درهم ریخته، بی آنکه کلامی حرف بزند، همانجا نشست. فکر می کردم بابت آن ماجرا، دیگر دل و دماغی برای ملاقاتی دوباره نداشته باشد ولی حتماً همه چیز را فراموش کرده بود که حالا اینقدر اصرار می کرد که هر طور شده باید همدیگر را ببینیم.

بیرون ایستگاه، خیابان عریضی بود. جمعیت زیادی به سوی ایستگاه راه آهن می رفت و عده ای هم از خروجی ها به سمت خیابان سرازیر بودند.

به آن سوی خیابان نگاهی انداختم. زن و مرد ژاپنی را دیدم، مقابل ایستگاه تاکسی، زیر پل عابر پیاده ایستاده بودند، آنها هم مرا دیدند. برای هم دست تکان دادیم. همان موقع یک تاکسی درست مقابلم توقف کرد. مسافری از آن پیاده شد، راننده تاکسی اشاره کرد که سوار شوم. داخل تاکسی نشستیم، سلام کردم؛ جوابی نداد. لباس فرم تنش بود و لبه کلاه چرمی مشکی رنگش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود. گفتم: من را برسان خیابان دونگ من، می خواهم بروم کافه هنگ کنگ.

صدایی از تاکسی متر بلند شد و تاکسی آرام به راه افتاد. می دانستم که ایستگاه قطار تا خیابان دونگمن فاصله چندانی ندارد، تاکسی، روگذری را دور زد تا وارد مسیر جنوبی بزرگراه شود. روی نقشه کافه هنگ کنگ را پیدا کردم، درست انتهای همان اتوبان بود!

تاکسی مقابل کافه توقف کرد، کرایه را دادم و پیاده شدم. نگاهی به ساعت انداختم، تا ساعت پنج عصر که وقت قرار با هائولون بود هنوز نیم ساعتی مانده بود. هوای مطبوعی بود. تصمیم گرفتم همان حوالی گشتی بزنم.

هر دو سوی خیابان بناهایی با معماری سنتی چینی و هم ساختمان های مدرن پوشیده از مارکهای غربی به چشم می خورد. آخرین روزهای فصل پاییز بود و ورودی رستورانها و کافه ها را با درخت کریسمس تزئین کرده بودند. کف خیابانها از بارانی که تازه باریده بود خیس بود و از گوشه تابلوهای بزرگ تبلیغاتی قطره قطره آب می چکید. با هائولون تماس گرفتم، گفتم من دارم می آیم و احتمالاً تاخیر داشته باشم، بهتر است تو بروی داخل کافه تا من هم برسم.

داخل کافه روی سن یک گروه با بیس و ویلون همنازی می کردند و موسیقی کافه ای می نواختند. یک پیانیست هم میانشان بود. زنی اروپایی تبار، با موهای بلند و روشن که صدای زیبایی داشت، گاهی پشت میکروفون می خواند و گاهی چیزهایی تعریف می کرد.

گوشه ای از کافه یک میز خالی پیدا کردم و در انتظار هائولون همانجا نشستیم. پیشخدمت که لباس پایا نونل به تن کرده بود، آمد و منوی نوشیدنی ها را جلویم گذاشت، منتظر ماند تا چیزی سفارش بدهم. به منو نگاهی انداختم و یک قهوه با شیر داغ سفارش دادم. هر گوشه ای، چند نفری دور میز نشسته بودند و زیر نور ملایم و فضای نیمه روشن کافه، مشغول گفتگو یا سر کشیدن قهوه هایشان بودند.

مدتی گذشت و از هائلون خیری نشد. انتظار کلافه کننده ای بود، جواب تماس ها را هم نمی داد. تصمیم گرفتم که اگر بیشتر از این تاخیر کرد از کافه بروم. در حالی که آخرین جرعه های قهوه را می نوشیدم، دختری که چهره ی آسیایی داشت و موهای مشکیش از زیر یک کلاه لبه دار قرمز بیرون ریخته بود، جلویم ظاهر شد. لنز رنگی که توی چشمهایش گذاشته بود در آن فضای نیمه تاریک کافه می درخشید و سرخی لبهایش با کلاهی که روی سرش بود هم رنگ به نظر می رسید. یکی از صندلی را بیرون کشید و گفت: می تونم اینجا بشینم؟

گفتم: مشکلی نیست، هر کجا خواستید بشینید.

بعد شال را به دور گردنم انداختم و آماده رفتن شدم.

روی صندلی مقابل نشست و گفت: ممنونم آقا، اسم من روژه اس.

- اولین باره این اسم رو می شنوم.

- اسم خوبی نیست؟

- چرا قشنگیه فقط من برای من اسم تازه ایه.

- خوب، پاتریسیا هم صدام می کنن.

- پاتریسیا هم قشنگه ولی قطعاً یه اسم آسیایی نیست؟

- من اسم زیاد دارم، دو جین اسم، می خواي یکی یکی بهت بگم؟

خندیدم، فنجان قهوه را کناری گذاشتم و گفتم: نه! حالا با این همه اسم چکار می کنی؟

- آرتیست ها اسم زیاد دارن، شکل و شمایلشون هم اغلب عجیب غریبه.

- پس تو هم آرتیستی!

- جدی؟ بهم می خوره به آرتیست باشم؟

- خوب، اسم که زیاد داری، شمایلت هم عجیب غریبه، پس همه چیزات به یه آرتیست می خوره.

روژه زد زیر خنده، بعد کلاهش را از سر برداشت، موهای پریشان شده اش را مرتب کرد و گفت: نه، ولی راستیش

عاشق آرتیست ها هستم.

به ساعت مچی نگاه کردم، ساعت از شش هم گذشته بود و هنوز خبری از هائلون نبود.

رژه گفت: منتظر کسی هستید؟

- آره

- یه قرار؟

- آره، یه دوسته.

اینجا نشستن من باعث مزاحمته؟

- نه، مشکلی نیست، احتمالاً نتونیم همدیگه رو ببینیم، من کم کم باید برم.

- این دوستتون قطعاً یه آرتیسته؟

- آره، فیلمسازه، چطور مگه؟

روژه دور و اطراف را نگاهی انداخت و گفت: آخه این کافه پاتوق همیناس، اونجا رو نگاه کن.

کنار یکی از میزها پسری، درحالی که کلاه شاپو روی سرش گذاشته بود و چتر بارانی را مثل عصا توی دستش گرفته

بود با پاهای پراتنزی داشت ادای چارلی چاپلین را برای بقیه در می آورد و دختر و پسرهایی که دور میز نشسته بودند

از خنده ریسه می رفتند.

گفتم: خوب شما گفتید آرتیست نیستید، پس چکار می کنید؟

- زبان و ادبیات ژاپنی می خوندم، راهنمای تورهای ژاپنی هستم، چیزهایی هم ترجمه می کنم.

این را که گفت یه یاد دست نوشته مرد ژاپنی افتادم، کاغذ را از جیبم بیرون آوردم به او دادم، گفتم: می تونی اینو برام

ترجمه کنی؟

متن را که خواند با تعجب گفت: این نوشته رو کی بهتون داده؟

- یه توریست ژاپنی، تو قطار کنار هم نشسته بودیم.

- خوب روی این کاغذ نوشته "اینجا نقطه صفر مرزیه و ..."

- و چی؟ ...

- "... و همیشه خطر در کمین تازه واردهاست."

- خطر؟

- اینجا رو ببین، نوشته "شیگن" به ژاپنی یعنی خطرا!  
کاغذ را از دستش گرفتم، دوباره نگاهی به خط و خطوط ژاپنی انداختم و توی جیبم گذاشتم. بعد کتم را از روی صندلی برداشتم، تنم کردم، گفتم: من دیگه باید برم، از دیدنتون خوشحال شدم، بابت ترجمه هم ممنونم.  
از پشت صندلی بلند شد، ایستاد و گفت: نگران شدید آقا؟ حتما کسی خواسته باهاتون شوخی کنه!  
در حالیکه مبلغ صورتحساب را به پیشخدمت می دادم گفتم: نه، فقط تاخیر دوستم کلافه ام کرده، بهتره دیدارمون رو بزارم برای یه وقت دیگه.

به سمت در خروجی رفتم. به این فکر می کردم که هائولون برای این بدقولی قطعاً هیچ توجیهی ندارد. بیرون کافه چند نفری ایستاده بودند و سرگرم شوخی و خنده بودند، برای آخرین بار سعی کردم با هائولون تماس بگیرم ولی باز هم جواب نداد.

روژه، آن دختر کلاه قرمز هم پشت سر من از کافه بیرون آمده بود و با کیفی که توی دستش بود کنار خیابان ایستاد، و بعد با موبایل مشغول صحبت شد. یک تاکسی آنسوی خیابان توقف کرده بود، خودم را به آن رساندم، سوار شدم و به راننده گفتم: من را برسان ایستگاه قطار.

هنوز تاکسی راه نیفتاده بود که توی خیابان مردی که صورتش را با کلاه پشمی پوشانده بود، کیف دستی آن دختر کلاه قرمز را از دستش کشید و با سرعت در امتداد خیابان فرار کرد. روژه فریاد کشید، دور و اطراف را نگاهی انداخت و بعد خودش را به تاکسی رساند، روی صندلی عقب نشست، داد زد: زود باش برو، برو دنبالش.  
تاکسی به راه افتاد و در خیابان با سرعت به دنبال مرد نقاب دار حرکت کرد تا جایی که دیگر دزد کیف، داخل یک کوچه فرعی پیچید و از مقابل چشم ما ناپدید شد، ولی تاکسی باز با همان سرعت به مسیر خود ادامه می داد.  
به راننده گفتم: از اون طرف رفت، مگه ندیدیش؟ رفت توی اون کوچه، سمت راست.

ولی راننده تاکسی بدون آنکه توجهی بکند، همانطور به راهش ادامه می داد.  
به شانیه راننده زدم و گفتم: نگه دار، از اون طرف پیچید.  
ولی باز راننده هیچ واکنشی نشان نداد و فقط با سرعت به جلو می راند.  
رو به صندلی عقب تاکسی کردم و به روژه گفتم: تو یک چیزی بگو، انگار ندید که دزد کجا رفت.  
روژه به زبان کانتونی چیزی به راننده گفت ولی راننده به مسیری که می رفت ادامه می داد. دیگر نگران شده بودم، با موبایل شماره هائولون را گرفتم، خوشبختانه اینبار جواب داد.  
به محض آنکه تماس برقرار شد هائولون گفت: معلوم هست که تو کجایی؟ من هر چه توی کافه دنبالت می کردم پیدات نمی کنم.

گفتم: من توی تاکسی هستم.

- تاکسی؟ کجا داری میری؟

- خودم هم نمی دونم، یک اتفاقی افتاده، راننده هم برای خودش داره یک مسیر رو با سرعت طی می کنه!  
از هائولون خواستم که با راننده صحبت کند و بپرسد دارد چکار می کنه؟ گوشی موبایل را به دست راننده دادم، راننده تاکسی کمی با هائولون به زبان کانتونی صحبت کرد و بعد که تماس قطع شد، گوشی موبایل را داخل جیب کاپشنش گذاشت.

به راننده گفتم: این گوشی من بود.

بعد راننده با دستش اشاره کرد که چیزی را به او بدهم.

روژه از عقب گفت: کیف پول.

گفتم: منظورت چیه؟

روژه گفت: اگر جونت رو دوست داری تا قبل از اینکه به جنگل بیرون از شهر برسیم هر چیز با ارزشی داری رد کن بیاد.  
گفتم: پس همه اینها حقه بود؟

روژه گفت: اره، درست فهمیدی، حالا کیف پولو رد کن بیاد.

تاکسی توقف کرد. منطقه خلوتی بود، کسی آن دور و اطراف دیده نمی شد، بدون آنکه مقاومتی کنم، کیف پول و هر چیزی توی جیب هایم بود بود را برداشتند و رفتند. در آن شرایط تنها کاری که از دستم بر می آمد آن بود که شماره تاکسی را آنقدری که توی ذهنم مانده بود جایی یادداشت کنم.

حالا نه پول داشتم و نه موبایل و اصلاً نمی دانستم کدام منطقه شهر هستم. مردی از آن سوی خیابان به سمتم آمد. من را با آن وضعیت که دید، گفت: اتفاقی افتاده، خیلی آشفته به نظر می رسی؟

گفتم: کیف پول و موبایلم و هر چیزی که داشتم، دزدیدند و رفتند.  
گفت: می دونی که، اینجا درست لب مرزه، نقطه صفر مرزی، ممکنه برات دزدسر درست بشه.  
به یاد گذرنامه افتادم که در جیب کتم بود، به سرعت دست توی جیبم کردم تا از بودنش مطمئن شوم.  
گذرنامه را نشان دادم و گفتم: خوشبختانه این رو از دست ندادم.  
مرد نگاهی به گذرنامه انداخت و گفت: خوبه، پس مدارکت همراهت هست.  
گفتم: لطفا با پلیس تماس بگیرید، بعدش هم من باید با دوستم صحبت کنم.  
مرد گفت: باشه، من کمکت می کنم ولی موبایل من توی ماشینه.  
خواست که همراهش به سمت اتومبیلش بروم. به دنبالش راه افتادم، آن سوی خیابان که رسید از مسیر شیب دار ساختمانی شروع به پایین رفتن کرد. پرسیدم: مگه ماشین کجاست؟  
ایستاد، رو به من کرد و گفت: همینجا، توی همین پارکینگه، بیا، همراه من بیا.  
دل شوره ای عجیب همه وجودم را گرفته بود، همانجا ایستادم، گفتم: من منتظر می مونم، شما لطفا برید و موبایل رو بیارید اینجا.

مرد لیخندی زد و گفت: ترسیدی؟ فکر کردی اینجا همه آدمها دز هستن؟  
گفتم: نه!

راه افتاد، گفت: پس بیا، دنبالم بیا.  
انگار که طلسم شده باشم، همانطور به دنبالش به سمت زیرزمین ساختمان راه افتادم. پارکینگ بزرگی بود و چراغ ها از میان لوله های قطور آب و سقف بتنی آویزان بودند. مرد از راه دور با کنترلی که توی دستش بود قفل ماشین را باز کرد. همانجا با فاصله ای از او ایستادم، چیزی از توی ماشین برداشت و به سمت من آمد. مشخص نبود که توی دستهایش چیست ولی هر چه بود، بزرگتر از یک گوشی موبایل بود. برای یک لحظه به پشت سرم نگاهی انداختم تا راه خروجی و امکان فرار را بررسی کنم. ولی پیش از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم، با آچار بزرگی که توی دستش بلند کرده بود، مقابلم ایستاد و گفت: غیر از گذرنامه دیگه چی همراهت داری؟  
گفتم: منظورت چیه؟

گفت: گذرنامه و هر چیز دیگه ای هست رد کن بیادا!  
گفتم: خدای من، معلوم هست توی این شهر چه خبره؟  
مرد گفت: اینجا نقطه صفر مرزیه و همیشه خطر در کمین تازه واردهاست.  
چه جمله آشنایی بود. دست توی جیبم کردم و کاغذی که مرد ژاپنی توی قطار به من داده بود را بیرون آوردم و به او دادم، گفتم: این آخرین چیزیه که دارم.  
ناگهان همه چراغ های خاموش شدند و پارکینگ در تاریکی محضی فرو رفت. تنها روزنه ای که وجود داشت نوری بود که از سمت خروجی زیرزمین به داخل می تابید. با تمام توان شروع به دویدن کردم، هنوز به خروجی نرسیده بودم که ناگهان همه چراغ ها روشن شد و کسی فریاد زد: کات..... فیلم تمام شد.  
وحشت زده و نفس زنان به سمت صدا برگشتم، در همان لحظه نور فلش به صورتم تابانده شد و هائولون با دوربینی که توی دستش بود عکسی از من گرفت.

آن دختر کلاه قرمز، مرد نقاب دار، راننده تاکسی، زن و مرد ژاپنی همه همانجا پشت سر هائولون ایستاده بودند.  
هائولون گفت: یک عکس تاریخی ازت گرفتم!  
هنوز توی شک بودم، گفتم: پسر تو با این کارت داشتی منو به کشتن می دادی.  
گفت: کارگردانیم چطور بود؟ حالا دیگه وقت موتناژ فیلمه، باید به جشنواره برسه.  
گفتم: شرط می بندم بالاخره تو یک روز به اوج می رسی!  
هائولون گفت: آره و تو جشنواره، پشت میکروفون با افتخار اسممو می خونن، جایزه فیلم نخست می رسد به، کارگردانی از هنگ کنگ، هائولون!

